

بیوان بیروم خان خان خانان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شهی که بگذرد از نه سپهر اسرار¹
 اگر غلام علی نیست خاک هر سر او
 ولی والی والا امیر عرش جناب
 که هست خسرو خاور کمینہ چاکر او
 در مدینة علم آنکه از کمال شرف
 فساد اند سران همچو خاک بر در او
 ز فید خسروی هر دو کون آزاد ست
 کسی که از دل و جان شد غلام فخر او
 عهد هیچ پیمبر کسی نبود که بود
 برادر و خسرو ابن عم پیمبر او
 بلی ر مادر دهرش نژاد طفل نظیر
 کسی که همچو پیمبر بود نوادر او
 درون خانه و رکن حجره بیت شرف
 ر عهد آنکه تولد نمود مادر او
 بجز رسول بر وی کسی نظر نکساد
 که در اول نظری داشتی بمنظر او
 بوقت غسل ازان گسب از بری نه بری
 که زحمتی نبود دست حضرت از سر او

¹ These two opening lines are quoted by Badā'uni

خجسته نام وی آندم امیرنخل نهاد
 که داد شهید ز سبب‌باشش بشکر او
 نفاقت روی ز حق رخ به بینش بت نهد
 مکرم است ز هر وجه وجه اره‌سراو
 بجان نهاد قدم سرفراش باک رسول
 چرا که از همه رو پاک بود پست‌سراو
 بی خطبات سلوئی مهق‌دسان سپهر
 کفند از سر خود پایهای منبر او
 لوی حمد ببین بر سرش روز قیام
 مبین تنساج سلیمان و مرغ بر سراو
 بخوان احکم لعمی رشه قول رسول
 حدیث طیرغذای خوشیست در خور او
 نند بغیر میسر که از عفت حق
 عمل ناست نجوی شود ماس‌سراو
 ز سد باب خلاف بحکم سینه نند
 ارافزمان که بدوان کشاده شد در او
 اگر چه نیست برابر بهل اتی شومی
 بخوان ولکم الله در برابر او
 عنایت حق و لطف رسول و قوت روح
 کمال رتبه بود در غزای خیبر او
 بروز غزوه خندق حدیث مخرافام
 سرای فضل بود آیت مقرر او
 قدم بدوش سرافراز دین نهاد بحکم
 شکست گردن بت همچو ورق پیکر او

برای او شه خاور دو بار کرد رجوع
 بدان مثابه که مغرب نمود خاور او
 امیر لشکر دین بیسواوی اهل یقین
 که هادی ره اسلام خوانند رهبر او
 مسلم اقدم و در حلقم اعظمش فرمود
 چنانچه داد اشارت بعلم اکبر او
 می حضور احد محضری نوشت چنان
 که جبرئیل امین شد گواة محضر او
 خدا کمال عجایب او نمود که بود
 ظهور داد علی شمه ز مظهر او
 مراد حق نه پدیدر رقل تعالوا امیر
 علی و فاطمه بود و شبیر و شبیر او
 عمل بعلم و شجاعت برای وجود بقر
 بود و بعد پدیدر همین میسواو
 ز روی لو کسف و من عرف به نیم نظر
 وجوه صورت کونین شد مصور او
 نظر بآدم و یحیی کلیم و نوح و مسیح
 برادر ست نظر بر جمال ادور او
 نبی بر نبی موسی سرور و شرف
 ولی پادشاه هارون که بود همسر او
 ز ناب نسنگی حسر خلق را چه ضرر
 اگر نصیب شود رشحه ز کونر او
 نوزد فضل یدالله چو در شدش همه کار
 که سکه اسد الله رسد سرور او

امام صفدر غالب که بود دولت دین
 همیشه در کتب رایت مظفر او
 همای پدر تو مرغیست کز علو جلال
 گرفته ملک دو عالم صدای شهپر او
 جهان جود ترا عرش اعظمی است که هست
 برون ز دایره کایفات محسور او
 محیط فضل ترا ساحلی نه بیفتد اگر
 هزار سال زند دست و پا شفاور او
 سخنوری که بجان آمد ست نطق مسبح
 به پیش فیض لب لعل روح پرور او
 دلوری که چو تیغ دوسر کشد ز غلاف
 شود دو نیم دل شیر چرخ در بر او
 کوه فاف چو خنجر کسد بروز مصاف
 شود شکاف شکاف از نهیب خنجر او
 چو وقت حمله زد بادگ بر نگاور خوبش
 قدم نقله گردون نهاد تگاور او
 شه سواره چشم آفتاب ماه علم
 که مهر یکه سواری بود ز لسکر او
 پناه کسور عصمت که چشم کورش دور
 ندیده گرد مخالف بگرد کسور او
 سموم فهر نو بر هر فبیله که گذشت
 رقوم عاد خپر داد و داد مرصو او
 محبت نو بود بر حرامزاده حرام
 بنزد آنکه حدیث نبیست باور او

درین حدیث نکی سفینه گوهر عجبی
 که نان چوهر جام نثار گوهر از
 محبت شه مردان معجزوزنی پنداری
 که دست عیسی گرفتست پای مادر از
 چو وقت حمله عدو موج بحر بیخ نوید
 فرو بستت شرار وجود بسر سر از
 پیامده بنظر مالکان هاویسه را
 سیاه روی در از دشمن مکدر از
 شمیم جعد تو گر بگذرد بکسور چین
 رشک خاک شود ناهای اذفر از
 اگر چون نو گویند در برابر بحر
 رشرم آب شود بحر در برانرا
 بود دروی زمین قصوری از ریاض بهست
 ببارک الله ازان روضه مطهر از
 کیسوزان حرمس که محرم حرمنند
 چو جبرئیل امین است هر کیسوزان
 خوش درمان که شود نویدیای دیده من
 غبار خاک ره مشهد منور از
 هزار بار بود خوشترم روی بهار
 شدم راحه مرفند معطر از
 اسپر سلسله اوسب جان من که بود
 کمند گردن جان گیسوی معذبسر از
 شها غلام تو ندوم که از عنادت دست
 که گسده سلطن ظاهری میسر از

ولی بخاک جناب تو روی خویش نسود
 ازان چه سود که در چرخ سود افسر او
 ز هجر خاک درت حال ابتیری دارد
 ز گردش فلک و اخضر ستمگر او
 امیدوار چنانم که از کمال کرم
 نظر دریغ نداری ز حال ابر او
 همیشه تا که بچرخند نابت و سیار
 نگرد این کرة ذات البروج و اختر او
 عدوی جاه دو پیوسته باد سر گردان
 همیشه درد سری کم مباد از سر او



چون بر فراحت خسرو دین رایت هدا
 اعلام کفر گست فگوسار جابجا
 بنمود در بلاد ختن چتر لاله گون
 بسکست در سواد حبش فیرگون لوا
 برکنند میخهای سرا پورده شاه رنگ
 چون کف دلان خسرو چین دید در هوا
 در ته عداک چون مگس از نار عنکبوت
 از چنگ باز صبح چو شد زاغ شب رها
 چون بار صبح نال پیرواز کرد باز
 آورد در زمان سر نسرین ز سر پا
 طائوس را کسود در کنج انسراج
 خفایش را فرود عمر کنج انروا

چون بار دار صبح مرو کسوفت طبل زر
 مرغابیان نسام رمیدند زان صدا
 گلچهر مهر چون ر پس پرده رخ نمود
 گردون نثار کرد جواهر سرو نما
 چون قارر کشید بغانون خویش مهر
 در حال جفت زحل افتاد از فرا
 صاحب عیار دوز بس امتحان نمود
 کردید عین سنگ معک سر بسر طلا
 بقمرون مهر نا یسد بپضا کلیم وار
 فرعون گست غرق نسی انه طغی
 بگذشت لعل و برانر آن ضحی رسید
 یعنی که باشد از بی واللیل والضحی
 سلطان ملک روم ز مشرق علم کشید
 سالار خیل زنگ بمغرب گرفت جا
 تاکنسته تیغ راصح خور نیزه تلفد
 ناسود شد سماک چو سیماب در سما
 پیدا شد از افق علم سرخ آفتاب
 چون پرتوی ز رایت سلطان اولیا
 شاهی سپهر کوکبه عرش منزلت
 سلطان نوالحسن علی موسی رضا
 شاهی که در مقام صفا همچو مصطفی است
 دالا نسین صدر نشینان اصطفی
 صدری که در جهان رضا مثل مرتضی است
 شاه سرپر صفه ابوان ارضیا

ماهی که بود روشنی چشم فاطمه
 شاهی که بود خرمی جان مصطفی
 چمشید با مسرور و خورشید با کرم
 خاقان با سعادت و سلطان با صفا
 از راه لطف واسطه بخت بی زوال
 از روی جاه پادشاه تخت کبریا
 هم روح فیض گستر او باد روح بخش
 هم لعل روح پرور او آب جانفزا
 محو صفات اوست اگر فضل اگر کمال
 محتاج ذات اوست اگر شاه اگر گدا
 حرف ثنای اوست اگر قطعه گر غزل
 بهر دعای اوست اگر مسدح اگر ثنا
 در پیش ماه عارض او مهر چون سهیل
 در جنب قصر مرقد او چرخ چون سها
 قصری که گنبدش چو دل صاف اصفیا
 از روی دل بگنبد گردون دهد صیا
 هم بسوق را ز شعله او چشم التفات
 هم مهر را ز پرتو او عین انجلا
 گرد حریم حرمت او گشته در طواف
 همچون کبوتران حرم روح اصفیا
 مائیم و از دو کون حصول رضای او
 چون در دو کون حاصل ما نیست جز رضا
 حقا که نیست آرزوی ما سوای او
 بگسسته ایم تار تعلق ز ماسوا

سر اَبیه شد ولسد از بهتر آن بود
 آثار تو موافق اسرار مرتضیا
 از پر تو جمال کمال تو روشنیست
 انوار مصطفی معالی مجتبی
 ای مهر راز نور جمال تو اقتباس
 وی چرخ را بخاک جناب تو التجا
 ای خرم از طواف دوت جان متقین
 وی روشن از غبار همت چشم اتقییا
 ای فطرت تو کاشف اسرار لو کشف
 وی همت تو فاتح ابواب لا فتی
 ای فکرت تو ناظر آثار مرسلین
 وی خبیرت تو حاضر اطوار اقبیا
 ای خاک آستان تو از عین منزلت
 در چشم روشنیان فلک به ز توتیا
 زوار آستان ترا جان من نثار
 خدام بارگاه ترا روح من فدا
 پیوند من جدا نشود ز آستان تو
 روزی که بند بند من از هم شود جدا
 جائی بجز در تو نگشتیم ملتجی
 جز آستانه تو نداریم ملتجا
 احسان حضرت تو بشعرا دهد صلوات
 الیوان نعمت تو بعبیرا زند صلا
 چون دل ز غوص بحر عظامی تو دم زند
 گفتن نمی توان بر او حرف آشنا

فی در لسان سسوامی ثنای تو آرزو
 فی در جنان و رای دعای تو مدعا
 ظاهر نشد رضای خلاف تو از قدر
 صادر نشد خلاف رضای تو از قضا
 گر در قضای رفتنه نبودی رضای تو
 واجب شدی قضای قضاهای ما مضمی
 آن ظالمی که ظلم شمارا مباح داشت
 وان موفدی که زهر روا داشت بر شما
 هم خون او بجمله مراتب بود مباح
 هم قتل او بجمله مذاهب بود روا
 شاهها بصد امید جهانی ز هر طرف
 آورده اند سسوی درت روی التاجا
 در حضرت تو یافته اند آرزوی خویش
 در کوی تست خاک شدن آرزوی ما
 بیـرم بر آر بهر دعایش کف نیاز
 کز دست چون توی چه براید بجز دعا
 تا در جدل مخالف لا میـرود نعم
 تا در سخن موافق چون میشود چرا
 بادا مخالف تو بشکل نعم اسیر
 سر تا قدم شگاف شده همچو فرق لا
 فارغ موافق تو ز قید چرا و چون
 خوشدل بصد فراغت و ایمن ز صد بلا

آن چرخ چیست کامده بر محورش مدار^۱
 آن بدر کز میانه شهابش کند گذار
 گاهی نموده چون حرکات فلک مسیر
 گاهی گرفته چون طبقات زمین قرار
 پیوسته چند حجره مقفل بروی هم
 لیکن تمام آن یکی قفل استوار
 نی در ضوابط درجات وی اختلال
 نی در قواعد حجرات وی انکسار
 بر حجره عکسبوت و بود قار عکسبوت
 از هر طرف کشیده خطوط نحیف زار
 اجزای حجره گرچه ده و پنج می نهند
 باشد بجزو جزو خبردار هشت و چار
 قول حکیم از لب او گشت منتنسر
 راز سپهر از دل او یافت اندنسر
 از بس که چون سپهر دهد راز دل برون
 سوراخهاست سینۀ او هم سپهر وار
 گاه از برای دایره خورچلاجل است
 گاهی از بهر گوش سپهرست گوشوار
 قانون عالم است که استاد نقشبند
 بر رویش از خطوط موافق کشیده تار
 عالم کجا شوی بخطوط میدان او
 مانند طفل تا نهدی تخته بر کنار

^۱ The lines marked thus * are quoted by Badā'ūni.

آئینه گرچه نیست و لیکن چو آئینه
 سازد جمال شاهد مقصود آشکار
 فی ماه و فی خورست ولی دارد از شرف
 یا ماه و خور مقابله فی اللیل و النهار
 یونانی است ساکن کابل ولی بحکم
 گاهی بروم سیر کند که بزنگینار
 گاهی خبر از مصر دهد گاه از حلب
 گاهی ز چونه پور گهی از گوالیار
 گاهی کند ز شرق حکایت گهی ز غرب
 گاه از یمین حدیث کند گاه از یسار
 مخبر از هر مکان و مسافر بهر مقام
 دانای هر بلاد و خبردار هر دیار
 اعمای پر ملاحظه و لال پر سخن
 بی فهم با فراست و بیهوش هوشیار
 گرنیستش زبان سخن لیک بی سخن
 دارد علاقه بزبان سخن گذار
 سرشته اش از کف نقوان داد زانکه هست
 حبل متین و عرو و ثقی روزگار
 گسار و بار دور فلک نیست منقلب
 چون اسب و قطب او شده بر یکدگر سوار
 بطنش بر از کتاب سماویست معتبر
 ام الکتاب نیز توان کردش اعتبار
 وضعش که همچو لوح ز کرسی دهد نشان
 افق را ز کرسی و لوحست یادگار

چون خور ز نور و سایه نمان میدهد ولی
 باشد مدام سایه و نورش بیک قرار
 که ننگرد سوی زر خورشید از احتشام
 گاهی بیک بشتیـوره مقید ز افقار
 برجی بود مدام پر از دری منیر
 درجی بود مدام پسرار در شاه وار
 با آنکه می کند همه و خور برابری
 آمد بجساک ز حلقه بگوشان شهریار
 تا بر رخ مهش نظر افتد ز عین مهر
 از هر طرف کناده بود چشم انظار
 نادر بچشم کـوکبـه آفتاب را
 چون مهچینه لسوای شهنشاه نامدار
 پیوسته آسمان و زمین زیر حکم اوست
 همچون نگین خاتم شاه جم اقدار
 بر کف نهاده خوان زری پر ز اشرفی
 تا بر قدم اشرف شاهان کند فثار
 شاه بلند قدر همایون که از شرف
 بر در گهش سپهر نهد روی افتخار
 عیسی مکان نوح زمان خلیل خوان
 یوسف رخ کلیم وفار خضر شعار
 گردون شکوه عرش جـاب سپهر قدر
 خورشید چتر چرخ سرو فلک مدار
 از راه قدر جاه جو جمشید کام بخش
 وز روی فیض جود چو خورشید کامگار

در رنگ جود او نبود فیض در سحاب
 همسنگ حلیم او نبود کوه در وقار
 فخلیست قامتش که حقایق دهد ثمر
 بازیست خاطرش که معارف کند شکار
 لعل گهر فشان وی از درج معرفت
 هر دم هزار گوهر معنی کند نثار
 فضلی که گشته در همه افق مستهتر
 از کمترین قلامند اش یافت اشتهار
 چون مهر و ماه بهر وی از راه قدر جاه
 برپا کنند خیمه و خرگاه روزگار
 مینخ و طناب خیمه شود از شهاب و نجم
 گردد بگرد خرگاه او هاله چون نوار
 از فر بخت و دولت شاه ملک سپاه
 چون یکنفر نفیر کشد وقت کارزار
 زان یکنفر سپاه سکندر شود نفور
 با صد نفیر فوج فریدون کند فرار
 ای صفدری که تیغ دو رویت ز روی دست
 یکروی ساخت کار دو عالم چو ذوالفقار
 از تاب آفتاب حوادث ندید چور
 هر کس که یافت سایه لطف تو جوار
 افزون بود شمار عطای تو از عدد
 بیرون بود عداد سخای تو از شمار
 آمد تو از راه کمالات صد شرف
 نی همچو خسروان دگر جمله از تبار

و باشد افتخار شهان از تبار خویش
 باشد تبار را بتو صد گونه افتخار
 احرار بندگی تو را دیده اتفراق
 اختیار چاکری تو را کرده اختیار
 از روی فیض بزم خوشست مجمع کرام
 وز راه لطف خاک درت مرجع کبار
 خورشید سان ضمیر منیر تو با صفا
 آئینه وار خاطر صاف تو بی غبار
 فوج تو بیشه ایست ز شیران نیزه وار
 بزم تو گلشن ایست ز خوبان گلعدار
 در مرغزار چرخ بود شکل کهکشان
 یا آنکه مار صبح درو کرده رهگذار
 یا در گذر ز حارس خیل تو خورده سهم
 وز سهم خلد خویش فگفته بمـرغزار
 شاهان شکسته داخسته حسین
 دارم عریضه ز سر لطف گوش دار
 زانروز کز تصرف تقدیر ایزدی
 شد رخصتم ز خطه کابل بقندهار
 از سوز اشتیاق جگر سوخت ته بته
 وز داغ انتظار بسدل مانند خار خار
 در حسرت گل چمن آرای عارضت
 با خار خار سوخت مرا داغ انتظار
 بیسزار زار بوده ام و بار زار تو
 امسال صد برابر بیسزار بلکه بار

زانجا که اعتقاد من و التفات تست
 پیوسته بوده ام بوصولت امیدوار
 دور از حضور نور جمالت نرفته بود
 تا این زمان غبار غم از چشم اشکبار
 امروز از غبار دردت یافت روشنی
 شکر خدا که روشنی دید از غبار
 از روی شوق کلک بدیع نگار من
 در حسب حال من غزلی میکند نگار
 ای همچو من بگلشن کوی قوصد هزار
 وی صد هزار چون مذمت از عاشقان زار
 قد ترا بسرو سہی نیست فسبتی
 ای خوبتر ز سرو سہی صد هزار بار
 هرکس که آفتاب فلک دید و عارضت
 بی اختیار مهر ترا کرد اختیار
 لطفی عنایتی گرمی شفقتی که ما
 مسکین و مستمند و فقیریم و خاکسار
 بیمار و بیقرار و گرفتار و دردمند
 بیچاره و غریب و اسیریم و دافکار
 از دود دل شب شبسه^۱ کردار یک عام
 وز آتش درون کوره نار یک شوار

1 Sic, perhaps for سیه .

بر رخ فنسسته گرد ستم سربسرو چو به
 خون سینه پاره پاره دل خسته چون انار
 بیروم دوام وصل مجو از بدان که هست
 در باغ دهر گاه خزان و گهی بهار

دین پرورا بجان و دلم مدح خوان تو
 گر باشدم سپهر مددگار و بخت یار
 بهر نثار بزم تو از بحر طبع خویش
 دارم سفینها ز گهرهای آبدار
 امروز شاعران دگر از کمال جهد
 از شعر مستعار ندارند ننگ و عار
 اشعار بنده چون دگران مستعار نیست
 دارم هزار عار ز اشعار مستعار
 ای دل چو داشتی ز لغز مدعای مدح
 آن به که مدعا بدعا یابد اختصار
 تا باد را شتاب بود خاک را درنگ
 تا دهر را ثبات بود چرخ را مدار
 بادا بنفای عمر تو کامد مدار دهر
 همچون اساس دولت و دین تو بایدار
 حفظت بود پناه بهر آسپده
 محفوظ باش در تقف آفریدگار

عقد قبق^۱ ر بود خدنگ تو از کجک
 کرد از هلال صورت پروین شهاب حک
 بهر تو کوی مهر نماید کدوی زر
 بدر و هلال هم کدوی فقره هم کجک
 یکیک بتان پای قبق جلوه گر شدند
 اما بخوبی تو نبودند هیچ یک
 ایشان اگر صبیح تو کان ملاحظی
 در خوان حسن چاشنی نیست چون نمک
 از دلبران شریک نداری به نیکوئی
 گفتن توان بحسن ترا لاشریک لک
 آن دلبری که در صفت حسن و مردمی
 نی در پری نظیر تو باشد نه در ملک
 باشد محال جلوه حسن تو از پری
 رعنائی تذرو کجا دید شب پرک
 چون گویم از لب تو که جانوا هدیه ایست
 جانرا عطیه که هدایا ست مشترک
 دشنام میدهی و لب خویش میگزوی
 آری علاج تلخی می نیست جز گزک
 جانا مرا بسنگ جفا امتحان مکن
 زیرا که نیست نقد مرا حاجت محک
 تا بگرم بچشم تو پنهان ز مردمان
 خواهم شود نشانه تیر تو مردمک

^۱ This poem is quoted by Abul-Fazl in the Akbar-Nama, Vol. I, p. 336.

ملک تو گشت خسروی ملک جان و دل
 دست قضا بنام بتان چون فکند چک
 جز برف قد تو راست فیامد قباوی ناز
 تا غنچه را ز اطلس فیروزه شد قدک
 روز قبیق سپهر سرد قسوس ز رنگار
 طیار از شهاب و دو قطبش زه و پلک
 کز روی دست پیتکش صفدری کند
 کز سهم او فتاده بخورشید دل طپک
 شاه جهان محمد اکبر جلال دین
 کو حرف ظلم از ورق چرخ ساخت حک



از بهر فتح کار وی از لطف کارساز
 نی احتیاج لشکر و نی حاجت کمک
 در مهد تربیت ز امینی امان او
 ایمن شد از مکید مکان طغل شیرمک
 رطب اللسانم از رطب وصف او مدام
 بادا پناه نخل قدش صاحب قدک
 هرگه برآمده سوی بحر از پی شکار
 تا صید شست و دست کفد ماهی و بطک
 از شست و دست او در کشتش دیده تیر و شست
 در بحر چرخ و ساحل دریا بغیر شک
 آن از کشتش درآمده در سیف سماک
 وین در کشتش برآمده از دیده سماک

در چابکی یکی چو نبود ز صد هزار
 نی صد هزار بلکه هزاران هزار لک
 همچون ستاره که بود بر سر شهاب
 تیرت ندوی فقرة بدر بر ملک
 تیرت بهر کدو که مثال تفک رسید
 گردید چون شانه زده مهره تفک
 صباغ کارخانه قدرت ز روی قدر
 بهر قدرت ز اطللس گردون کند قدک
 گر خسروان بحرف تو افگشتت می نهند
 خواهند حک زنند ولی میزنند جک
 از قوت تو مغز غضنفر خورد شغال
 وز قدرت تو شهر شاهین کند بزک
 از عدل تو بیاز تعظم کند تدرو
 وز حکم تو بباشد حکم کند کرک
 از هیبت تو مسور درک شیر را جگر
 وز سطوت تو پشه زند پیل را کتک
 ترک فلک بقصر جلال تو پاسبان
 خیل ملک سپاه جمسال ترا یزک
 هم بام چرخ چرخ جلال ترا تعزز
 هم فصر عرش مرغ علو ترا کتک
 از سعی باز دار جلالت بیک نفس
 باز سفید صبح برون آمد از تو لک
 در بزم احترام تو افلاک نه طبق
 بر خوان احتشام تو خورشید یک چورک

هم دست تو ز موج دهد بحر را سمور
 هم لطف تو ز برف دهد کوه را ایوک
 زین شد هلال و مهر و مه از هر طرف جفاک
 آمد شهب عیان و ز پروین برو تو بک
 جوزا دهانه کشت و گل افشار شد نبات
 شد راس کلکی و ذنب شد درو سگک
 قوس قزح قلاده قطاشش عمود صبح
 آنکه شفق عنابی زردوزی برک
 تفکش ز کهکشان شد و از فرقدان رکاب
 تا زین نهند بهر تو بر توسن فلک
 آن قلمیست بحر نوال تو کاندرو
 باشد قطار بخشتی افلاک اشترک
 شکر خدا که خوشدلی از دولت پدر
 شکر دگر که فارغی از کلفت عمک
 بیوم غلام تست بهر کشوری که هست
 خواهی دمشق خواجه حلب خواجه بعلبک

تا ابر نو بهار ز قائیم نامیه
 پیوسته سرخ و زرد کند باغ را خجک
 هم سرخرو محب تو در رنگ لاله باد
 هم زرد رو عدوی تو هم رنگ اسپرک
 رقاص خوشخروم تو هر دم بصد مقام
 اسپ نوای خصم تو افتاده چون خرک

پای موافقان تو بر هشتمین سپهر
جای مخالفان تو در هفتمین درک

زهی دو زلف تو غارت نمای کشور دین
زهی دو چشم تو حیرت فزای اهل یقین
بفغنه سنبیل زلف ترا کمینده غلام
عزله غمزه چشم ترا غلام کمین
اسیر تست پری چهرگان عرصه هند
غلام تست سهی فامتان کشور چین
بخانه دل اهل یقین تو شمع منیر
به درج سینۀ ارباب دین چو در^ع ثمین
زمان زمان روم از خود و دمبدم نگسرم
که لحظه لحظه کند غمزه تو خنجر کین
نهال فد تو زینت فزای زین خدنگ
کمند زلف تو مردم ربای خانه دین
فریب داده بدل آن دو نرگس جادو
فرار برده ز جان آن دو سنبیل منسکین
چنین جمال نکو در جهان نمی بینم
که دور آفت چشم بد از جمال تو دور
ز اوج حسن اگر سر بر آسمان سایند
ودای تو همه مهوشان روی زمین
در نگانه جمیل زمانه دریا خان
که هست مملکت خوبیت بزیر نگین

(sic)

بخدمت تو دل گلرخان لاله عذار بدرگه تو سر مهوشان زهره جبین
 مرا ز جان و سر و دین و دل عزیز تری فدای تو سر و جان و نثار تو دل و دین
 اگرچه بیست بچشم بقدر نیم لری کرم بومف رخت بگذرد شهر سنین
 بعرض حال توجه کنم که مستغنیست عروس حسن و جمالت ز زینت تحسین
 بتا قریب بسالیست کز وصال تو دورم برین شدست بخونریز من سپهر بوین
 ازان زمان که فدام ز درگه تو جدا بآه و ناله انیسم بدرد و غصه قرین
 مرا نه خاطر خرم مرا نه سیف شاد مرا نه روز قرار و نه شب بود نسکین
 گهی ز هجر بگیریم به نعرهای بلند گهی ز درد بغالم بفالهسای حزین
 اگرچه هست جدا از مه جمال توام خرابی دل بیخان و مان بدین آئین
 ولی بمذهب اهل وفا گنه گارم که زنده بی لب لعل تو مانده ام چندین
 گناه گارم و امید عفو می دارم بجرم بنده چه بینی بعفو خویش بدین
 اگرچه از غم دوری و درد مهجوری ندیده روی تو جان داد بدم مسکین
 ز اهل درد دعای بقای حسن ترا اجابتست بآمین جبرئیل امین
 هزار سال بمان در کمال حسن و جمال برای خرمی جان عاشقان آمین

ذات تو که در کفه کمالش نرسد کس
 از وصف مبراست تعالی و تقدس
 فکر همه تعظیم تو واسم تو اعظم
 فکر همه تقدیس تو و ذات تو اقدس
 فی واقف اطوار تو اشباح مطهر
 فی کاشف اسرار تو ارواح مقدس
 لطف و کرمست داده بدرویش و توانگر
 که خرقه پشمینه گهی جبهه اطلس

درگاه ترا پیر زحل هندوی دربان
 هندوی ترا ترک فلک بنده چرخس
 نفسی که برای تو کند ترک نفایس
 او در همه آفاق ز انفس بود انفس
 صنعت بسر خامه تقدیر بیاراست
 رخسار دلارای بابروی مقوس
 از حسن دلارای تو در ناز و نیاز اند
 پیران کهن پوشش و جوانان ملبس
 که نشاء آثار تو در سبزه نوخیز
 گه پرتو رخسار تو در لاله نورس
 آن لحظه که از دمدمه روز قیامت
 کردند خلائق بسدمی ابکم و اخرس
 فریاد کفان جمله سر از پا نشناسند
 از لطف بغریاد من بی سرو پا رس
 چون بیرم دلسوخته را جز تو کسی نیست
 رحمی بمن سوخته بیدل بیکس

جذبۀ عشق میکشد سوی توام ز هر طرف
 محتفت هجر میکشد رحم کن ای شه نجف
 در دل مقبلان بود مهر تو و زلفه کی شود
 نام تو نقشش هر نگین عشق تو در هر صدف
 جان که بود شریفتر گوهر مخزن دلم
 فرش راه سگان تو گر شودم زهسی شرف

اختر برج هل اتی گسوهر درج لا فتی
 ششاه سوار لوکشف کنج نثار من شرف
 گلبن گلشن صفا سرور حدیقه وفا
 راهنمای انما مرده رسان لا تخف
 منتظران صبح را امهر رخ تو ممنتظر
 معتکفان شام را خاک در تو معتکف
 مهر شود اگر نشد مشتري جمال تو
 ناشده روز در میان تیسر زوال را هدف
 پیر فلک بعمر خون چسته ولی نیافده
 مادر امهات را مثل تو دیگری خلف
 قصه دیور بند او هرکه شنید داندت
 سابق حال ماضی وقت ما سلف^۱
 از ره اعتقاد کن صرف ره سگان او
 بیایم اگر نمی کنی عمر عزیز را قلف

تا سرو دید نازکی آن نپال را از سر نهاد دفعه اعتدال را
 سودای کابل و غم زلف تو ای پری دیوانه ساخت خلوتیان خیال را
 دارم خیال کام دلی زان دهن ولی ندوان خیال بود خیال محال را
 چون خود مثال آهوی وحشی رمیده ام تا خود چگونم رام کنم آن غزال را
 هر بیدلی که محضت شام فراق دید دانست قدر نعمت صبح وصال را

¹ This line is defective in the MS. Perhaps the original verse ran as follows:—

سابق حال ماضی سالف وقت ما سلف